

تخیلی است

(یک)

یک صبح روشن و دل انگیز بهاری است. ولتر از خواب برمی‌خیزد. غلنتی می‌زند. از رختخواب بیرون می‌آید. به کنار پنجره می‌رود. آن را می‌گشاید. صدای خنده‌ی کودکان، بوی گل‌ها و هوای تازه او را به وجد می‌آورد. سرگرم تماشای رهگذران است که دختر خوانده‌اش "ماری کرنلی" خبر می‌دهد که حوضچه وسط سراسرا را از آب گرم و کف صابون پر کرده است. ولتر به سراسرا می‌رود. ریدشامبرش را درمی‌آورد و تا گردن در حوضچه فرو می‌رود و در همان حال از خواهر زاده‌اش "ماری لوئیز" می‌پرسد

کردن دیگری به سخره می‌گیرد. او قدرت مردان را کثیف و توده‌ی مردم را تمیز می‌پندارد و با تلقین این فکر به مردم که حاکمان و درماندگان هر دو از نسل یک پدر هستند که «آدم» نام داشت، قصد ایجاد شورش و بلوا دارد. او به رعیت می‌گوید که فرقی میان او و مالک نیست و می‌نویسد: چه می‌خواهند بگویند پادشاهان، امپراتوران و قدرت مردان وقتی انسان درمانده‌ای را می‌بینند؟ ولتر از مردم می‌خواهد که تن به ظلم ندهند و آزادانه سخن بگویند. او می‌نویسد: "من جانم را قربانی می‌کنم تا دشمنم حرف‌هایش را بزند. نوشته‌های ولتر خطری جدی برای امنیت کشور است و توهینی است به مقدسات و میهن. مباد روزی که

گفتگو نشود و بیشتر از همیشه مراقب باشد.

\*\*\*

(دو)

"ولتر" کمتر در میان مردم ظاهر می‌شود. رهگذران به احترام او کلاه از سر برمی‌دارند و راه باز می‌کنند. باران شب گذشته گرد و خاک خیابان‌ها را شسته است و برگ‌های درختان دو طرف مسیر ولتر در زیر نور دلپذیر آفتاب بهاری می‌درخشند. ولتر قدم زنان طول خیابان را می‌پیماید که ناگاه کسی از پشت سر او را در آغوش می‌گیرد. برمی‌گردد. مرد جوانی را می‌بیند که نفس زنان می‌گوید: آه آقای ولتر چه خوشبختی بزرگی! دوستانم شما را در خیابان دیده‌اند و به من خبر داده‌اند. من تمام راه را دویدم تا به شما برسم و از نزدیک با شما

## بیچاره ولتر

Voltaire (Francois - Marie Arouet) 1694 - 1778

### مینا اسدی

که در روزنامه‌ها چه خبر است. "ماری لوئیز" همزمان که میز صبحانه را می‌چیند، با شادی می‌گوید: تیترا اول روزنامه‌ی بزرگ صبح درباره‌ی سخنرانی دیروز شماست. سردبیر نیز مقاله‌ای راجع به سفر ماه پیش شما به برلین نوشته است. دختر جوانی شعری به شما تقدیم کرده است و در ستون خوانندگان هم چند خواننده‌ی روزنامه از مبارزات شما در دفاع از آزادی بیان و اندیشه تقدیر کرده‌اند و اما...

ولتر می‌پرسد: و اما؟ اما چه...

اما ... نمی‌دانم ... خودتان بخوانید ... خجالت می‌کشم.

ولتر با مهربانی می‌گوید: بخوان عزیزم. تو که نوشته‌ای که خجالت بکشی.

و ماری لوئیز می‌خواند: "این مرد به کلیسا و به باورهای مردم اهانت می‌کند. حکمت خدا را در پادشاه کردن یکی و در درمانده

کاسه صبر میهن پرستان و دین داران لبریز شود."

ماری لوئیز روزنامه را می‌بندد و با نگرانی به ولتر می‌گوید: باید خیلی مراقب باشید. این مقاله تحریک آمیز است. می‌تواند یک عضو ساده‌ی کلیسا را وادارد که به عنوان یک فریضه‌ی دینی، دشنه‌ای در قلبتان فرو کند، یا یک میهن پرست دو آتشه را آن چنان بر ضد شما بشوراند که کشتن شما را یک وظیفه‌ی میهنی بداند.

ولتر از حوضچه بیرون می‌آید. "ماری کرنلی" حوله‌ای به دور او می‌پیچد و "ماری لوئیز" قهوه‌ای داغ به او می‌دهد. ولتر سرمست از یک خواب خوش و یک شب فراموش نشدنی، فنجان قهوه‌اش را سر می‌کشد. به سرعت لباس می‌پوشد و به خیابان می‌زند، در حالی که دو دختر جوان و نگران فریاد می‌زنند که امروز با کسی وارد بحث و

آشنا شوم. ولتر او را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد. مرد جوان می‌گوید که مارسل نام دارد و دانشجوی حقوق است. و سپس با نگرانی می‌پرسد: روزنامه‌ی صبح را خوانده‌اید؟ سخنرانی دیروز شما به مذاق بسیاری از سیاستمداران خوش نیامد و مقالات تند و تیزی نوشته‌اند. بحث شما درباره‌ی آزادی بیان و اندیشه، خاطر بسیاری از آزادی خواهان را آزرده.

ولتر می‌گوید: من با دولتیان کاری ندارم. شما جوانان چگونه می‌اندیشید و چگونه حرف‌های مرا تجزیه و تحلیل می‌کنید؟ مرد جوان می‌خندد: شما جواب مرا می‌دانید. به خاطر حرف‌های شماست که این همه راه را دویدم تا به شما برسم. من همه مقالات شما را می‌خوانم. شما در میان نسل جوان هواداران بیشماری دارید. اما بحث اخیر شما راجع به آزادی بیان، سئوالی را در

ذهنم زنده کرد. شما در پاسخ سیاست مداری که گفت "ما همه یک نوع سخن می‌گوئیم و در کمال آرامش زندگی می‌کنیم"، گفته‌اید که "اما این آرامش به معنای آن نیست که همه خوشبخت هستند. هر سکوت و هر آرامشی دلیل خوشبختی نیست." آیا فکر نمی‌کنید که اگر همه بخواهند آزادی بیان داشته باشند، جامعه نظم خود را از دست می‌دهد؟ ولتر در جواب مرد جوان می‌گوید:



برعکس، آزادی بیان و اندیشه، جامعه را از سرگشتگی و بی‌نظمی نجات می‌دهد. مرد جوان می‌پرسد: اما درباری جمله‌ی "من جانم را می‌دهم تا دشمنم آزادانه سخن بگوید"، آیا واقعا چنین می‌اندیشید؟ ولتر لبخندی می‌زند و می‌گوید: اگر غیر از این می‌اندیشیدم به گونه‌ای دیگر سخن می‌گفتم، به گونه‌ی همان کسانی که با خاموش کردن صداها، شهر را در آرامش و سکوت فرو می‌برند و به این آرامش، خوشبختی نام می‌دهند.

\*\*\*

(سه)

ولتر به میدان بزرگ شهر می‌رسد. جمعیت انبوهی در میدان گرد هم آمده‌اند تا به سخنان مردی که بر سکوی خطابه ایستاده است، گوش فرا دهند. ولتر در یک نگاه مرد را می‌شناسد. سیاست مداری جویای نام و مقام که به خاطر حفظ موقعیت‌اش به هر کاری تن می‌دهد. سخنران با شور و حرارت بسیار سخن می‌گوید و با هر جمله‌ای که بر زبان می‌راند، مردم دست می‌زنند و هورا می‌کشند. مرد می‌گوید: شکیبایی چیست؟ صبر امتیاز آدمی است. همه‌ی ما پر از اشتباه و ضعف هستیم. اشتباهات و نادانی‌های یکدیگر را ببخشیم. این اولین قانون طبیعت است. ولتر متحیر از این همه وقاحت، زیر لب می‌گوید: این حرف‌ها که بخشی از سخنرانی من درباری شکیبایی است.

سخنران ادامه می‌دهد: حزب ما همه‌ی اعضایش را قربانی می‌کند تا دشمنان اجازه یابند که حرف‌هایشان را بزنند. مردم دست می‌زنند و هورا می‌کشند... مردی از میان جمعیت فریاد می‌زند: دروغ است.

باشد و یا تو از آن بی‌خبر باشی. چگونه توانستی مرا به حاکمی متصل کنی که من از هر لحظه‌ی حکومتش، از شیوه کار و مملکت داری‌اش بیزار بوده‌ام. چه چیز ترا واداشت که به این دوستی خیانت کنی و مرا که از برادرت به تو نزدیک تر بوده‌ام این چنین بیازاری.

مردی که پشت به ولتر دارد، با فریاد می‌گوید: گیرم که تو از برادرم هم به من نزدیک تر باشی.

صمیمیت ما سبب نمی‌شود که من نقطه نظرهایم را از دیگران پنهان کنم.

مرد اول از شدت خشم منفجر می‌شود. از جا برمی‌خیزد و روبروی مرد دوم می‌ایستد: خوب حرف‌هایم را توی کله‌ات فرو کن. من کی گفته‌ام که تو باید به خاطر دوستی، عقایدت را پنهان کنی. کاری که تو کرده‌ای ابراز نظر نبود، تهمت، دروغ و افترا بود. مرد دوم با لحنی طلبکار جواب می‌دهد: پس آزادی بیان یعنی چه؟ من آزادم که هر چه می‌خواهم بر زبان آورم و تو آزادی که از خودت دفاع کنی! مگر ما این همه سال برای آزادی بیان و اندیشه و قلم مبارزه نکرده‌ایم... مگر رفقای ما در این راه جان شان را از دست نداده‌اند... تو چه حقی داری که برای دیگران تعیین تکلیف کنی و حق آزادی بیان را از آن‌ها بگیری؟

مرد اول فریاد می‌زند: آزادی بیان یعنی ترویج دروغ؟ یعنی پراکندن شایعه؟ یعنی نشر اکاذیب؟ آزادی بیان یعنی این که من آزادم تا به خاطر کارهایی که نکرده‌ام، از خودم دفاع کنم؟ خجالت آور نیست؟

مرد دوم برمی‌خیزد و در حالی که به طرف مرد اول یورش می‌برد، می‌گوید: حیف از این همه سال دوستی. وقتی تو تحمل شنیدن حرف‌های دوست چندین ساله‌ات را نداری، چگونه می‌توانی حرف‌های دشمنت را بشنوی. مگر نشیننده‌ای که "ولتر" فیلسوف و نویسنده‌ی بزرگ گفته است من حاضرم جانم را...

ولتر منتظر تمام شدن جمله نمی‌ماند، بی اختیار از جا برمی‌خیزد، به طرف آن‌ها می‌دود و آن دو را که با یکدیگر دست به گریبانند، از هم جدا می‌کند و در همان حال می‌گوید: آقایان من "ولتر"م.

این حرف حزب شما نیست. حرف ولتر است که مخالف حزب شماست. حزب شما همیشه بر "خلاف" این گفته‌ها عمل کرده است. سخنران بی‌اعتناء به مرد معترض به سخنانش ادامه می‌دهد: "حزب ما خشونت را محکوم می‌کند... دروغ، افترا، برجسب زنی و تهمت را محکوم می‌کند... حزب ما حزب خیال بافان نیست... حزب آرمان‌های بی پایه نیست... ما از رویاهای غیر قابل تحقق سخن نمی‌گوئیم... ما مبارزه می‌کنیم تا دشمنان ما آزادی بیان داشته باشند. شما حق دارید که هر چه می‌خواهید به ما بگوئید... اعتراض مخالفان، ذره‌ای از علاقه و احترام ما به آن‌ها کم نمی‌کند... مخالفان ما نیز آزادی بیان و آزادی عمل دارند. همه حق دارند که عقایدشان را بدون ترس از عواقب آن، ابراز کنند.

ولتر صدای فریادی را می‌شنود. برمی‌گردد، محافظان سخنران را می‌بیند که مرد معترض را زیر مشت و لگد گرفته‌اند و از خیابان عبور می‌دهند. فریاد مرد، در فریاد ابراز احساسات مردم گم می‌شود.

\*\*\*

(چهار)

ولتر وارد کافه‌ای می‌شود. می‌نشیند و قهوه‌ای سفارش می‌دهد. هنوز جا به جا نشده است که سر و صدای دو مرد که دور میز روبرو نشسته‌اند، توجهش را جلب می‌کند. مردی که روبروی ولتر نشسته است، بسیار آزرده و عصبانی است. او که چهره‌ای پرافروخته دارد و به هنگام صحبت رگ‌های گردنش بیرون می‌زند، به مرد همراهش می‌گوید: ما از سال‌های کودکی یکدیگر را می‌شناسیم و تو می‌دانی که من همه‌ی این سال‌ها چه کرده‌ام. چیزی نداشته‌ام که از تو پوشیده

دو مرد می‌نشینند و با حیرت به ولتر چشم می‌دوزند.

ولتر می‌گوید: من همان کسی هستم که مرتکب این جمله شدم. چرا حرف مرا تحریف می‌کنید؟ من کجا گفته‌ام که دشمنم آزاد است که هر چه می‌خواهد بگوید، شایعه بسازد، دروغ بگوید... توطئه کند و آدمها را به جان هم اندازد. من گفته‌ام که دشمنم آزاد است که عقایدش را بدون ترس از چیزی یا کسی ابراز کند و این به آن معنا نیست که من به نفع دشمن، نظرات خودم را بسته بندی می‌کنم و در گنجی می‌گذارم. آزادی بیان دشمن به معنای غلبه‌ی او بر من و عقاید من نیست.

مرد اول می‌گوید: جمله شما دوپهلوس است. همه می‌توانند از آن استفاده کنند. ظالم و مظلوم، ستم گر و ستم کش.

ولتر می‌گوید: همه از این جمله استفاده نمی‌کنند، بی‌شمارانی آن را مورد سوء استفاده قرار می‌دهند. دقت کنید که این جمله از یک مقاله‌ی بلند بیرون کشیده شده است. اصل جمله چنین است: "من به آن چیزی که شما می‌گوئید کمترین علاقه‌ای ندارم، اما حاضرم جانم را بدهم تا از حق سخن گفتن شما دفاع کنم." مرد دوم می‌گوید: مهم نیست که نظر شما چه بوده و این جمله را در چه رابطه‌ای نوشته‌اید. مهم، برداشت خواننده‌ی مقاله است. من این جمله را همان طور می‌فهمم که می‌خواهم.

ولتر حرف مرد را قطع می‌کند و می‌گوید: این جمله، صریح، روشن، و بی‌هیچ ابهامی است و نادرست است که شما تعبیر دیگری از آن داشته باشید.

مرد دوم می‌گوید: وقتی شاعری، شعر می‌نویسد، آن شعر دیگر به او تعلق ندارد. این مردمند که اجازه دارند هر طور که خواستند آن را بفهمند و به کار گیرند. شما که نمی‌توانید به دنبال نوشته‌هایتان بدوید و مردم را تصحیح کنید. من از جمله‌ی شما این را فهمیده‌ام که اجازه دارم هر چه دل تنگم می‌خواهد بگویم و از کسی یا چیزی نترسم، حتی اگر چیزهایی که می‌گویم زائیده‌ی خیالات من باشد.

ولتر سری تکان می‌دهد و برمی‌خیزد. دو مرد به احترام او از جای برمی‌خیزند. مرد دوم دست ولتر را می‌فشارد و

می‌گوید: چون مدافع آزادی بیان هستید، می‌توانم آزادانه به شما بگویم که وقتی شما بمیرید آزادانه تر می‌شود درباره‌ی نظراتتان راجع به آزادی بیان سخن گفت. دیگر شما در کافه‌ای ننشسته‌اید که استفاده‌ی نابجا از حرف‌هایتان را به مردم یادآور شوید.

ولتر جمله‌ی ناتمام مرد را در فکرش بدین گونه تمام می‌کند: آنگاه تفاسیر شما را از آزادی نخواهم شنید و روزی صد بار نخواهم مرد!

\*\*\*

(پنج)

"ولتر" در راه بازگشت به خانه، مردم را می‌بیند که به تماشای مردی ایستاده‌اند که با زنی گلاویز است. مرد، موهای بلند زن را دور دستش پیچیده است و سر او را به ستون سنگی کنار خیابان می‌کوبد.

ولتر از مردم می‌پرسد:

— این مرد کیست و چرا چنین می‌کند؟

مردی پاسخ می‌دهد:

— نویسنده‌ای اهل دل است. از میخانه آمده است و زنش را می‌زند.

ولتر می‌گوید: چرا کسی دخالت نمی‌کند؟

مرد نیم‌نگاهی به ولتر می‌اندازد و پاسخ می‌دهد: اولاً یارو آدم کله‌گنده‌ای است. دوماً در زندگی خصوصی کسی نباید دخالت کرد. سوماً مست است. چهارماً دوره‌ی دوره‌ی آزادی است و آدمها آزادند که هر کاری می‌خواهند بکنند.

زن فریاد می‌زند و از مردم کمک می‌خواهد. ولتر خطاب به مردم می‌گوید:

— او را می‌کشی... ولش کن.

مرد، زن را رها می‌کند و تلوتلو خوران به طرف ولتر می‌آید و گریبان او را می‌گیرد:

— تو کی هستی که در زندگی خصوصی مردم دخالت می‌کنی؟ عجب روزگاری است. آدم آنقدر آزاد نیست که زنش را بزند!

مرد سینش را جلو می‌دهد و می‌گوید: من آزادم، در بیان و در عمل!

ولتر می‌گوید: شکنجه‌ی یک انسان آزادی نیست.

مرد می‌گوید: این انسان نیست، زن منست، من خود اهل علم و دانشم و می‌دانم که آزادی چه معنایی دارد. تو کی هستی که به من امر و نهی می‌کنی.

ولتر می‌گوید: من "ولتر"م.

مرد با صدای بلند می‌خندد.

— حتماً همان ولتری هستی که جانت را می‌دهی تا دشمنانت آزادانه سخن بگویند.

— آری من همان ولترم.

مرد پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

— تو چه ولتری هستی که روز روشن از مردم سلب آزادی می‌کنی؟

ولتر می‌گوید: اما این معنی آزادی نیست. مرد دست بر شانه‌ی ولتر می‌گذارد و دوستانه می‌پرسد:

— جان من تو ولتری؟

— بله من ولترم.

— همان ولتری که برای دفاع از آزادی بیان دشمن‌اش جان می‌دهد؟

— آری. متأسفانه همان ولترم.

مرد دوباره می‌پرسد:

— کدام ولتر؟ اگر تو ولتری، این وقت روز در خیابان چه می‌کنی؟ چرا پشت میز کارت نیستی؟ سپس دستش را به طرف ولتر دراز می‌کند و می‌گوید:

— با اجازه‌ی آقای ولتر می‌روم کمی دیگر زنم را بزنم!

\*\*\*

(شش)

ولتر پشت میز کارش می‌نشیند و در دفتر یادداشت روزانه‌اش می‌نویسد: "هرچه بیشتر با آدمیان آشنا می‌شوم، بیشتر سگها را تحسین می‌کنم..."

آگوست نود و نه، استکهلم

